



دوره‌ی دوم . شماره‌ی پنج  
آذر ۴۵

## مسافر

دم غروب ، میان حضور خسته‌ی اشیاء  
نگاه منتظری حجم وقت را می‌دید  
وروی میز ، هیاهوی چند میوه‌ی نوبر  
بسمت مبهم ادراک مرگ جاری بود  
وبوی باغچه را ، باد ، روی فرش فراغت  
نثار حاشیه‌ی صاف زندگی میکرد  
ومثل بادبزن ، ذهن ، سطح روشن گل را

گرفته بود بدست  
و باد میزد خود را

مسافر از اتوبوس

پیاده شد :

« چه آسمان تمیزی »  
و امتداد خیابان غربت او را برد

غروب بود

مکالمات گیاهان بگوش می آمد

مسافر آمده بود

و روی صندلی راحت کنار چمن

نشسته بود :

« دلم گرفته

دلم عجیب گرفته است

تمام راه به يك چیز فکر می کردم

و رنگ دامنه ها هوش از سرم میبرد

خطوط جاده در اندوه دشتهایم بود

چه دره های عجیبی

واسب

سپید بود

ومثل واژه‌ی پاکی سکوت سبز چمنزار را چرا می‌کرد  
 و بعد ، دهکده‌های طلائی سر راه  
 و بعد ، تونلها  
 دلم گرفته  
 دلم عجیب گرفته‌است  
 و هیچ چیز  
 نه این دقایق خوشبو که روی شاخه‌ی نارنج میشود خاموش  
 نه این صداقت حرفی که در سکوت میان دو برك این گل شب بوست  
 نه ، هیچ چیز مرا از هجوم غیبت اطراف  
 نمی‌رهاند  
 و فکر میکنم  
 که این ترنم موزون حزن تا به ابد  
 شنیده خواهد شد  
 نگاه مرد مسافر بروی میز افتاد :  
 « چه سیبهای قشنگی  
 حیات نشئه‌ی تنهائی‌ست »  
 و میزبان پرسید :  
 « قشنگ یعنی چه  
 - قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه‌ی اشکال  
 و عشق ، تنها عشق  
 ترا به گرمی يك سیب میکند معناد  
 و عشق ، تنها عشق  
 مرا بوست محزون زندگیها برد  
 مرا رساند با امکان يك پرنده شدن  
 - شفای حزن ؟  
 - صدای خالص اکسیر میدهد »

و حال شب شده بود

چراغ روشن بود  
و جای میخوردند

۱ - چرا گرفته دلت ، مثل آنکه تنهائی

- چقدر هم تنها

- خیال میکنم

دچار آن رك پنهان رنگهاستی

- دچار یعنی

- عاشق

- و فکر کن که چه تنهاست

اگر که ماهی کوچک دچار آبی دریای بیکران باشد

- چه فکر نازک غمناکی

- و غم موازی دست دعای سبز گیاه است

و غم اشاره‌ی محوی به نقص وحدت اشیاست

- خوشا بحال گیاهان که عاشق نوردند

و دست منبسط نور روی شانه‌ی آنهاست

- نه ، وصل ممکن نیست

همیشه فاصله‌ای هست

اگر چه منحنی‌آب بالش خوبی است

برای خواب دلاویز جسم نیلوفر

همیشه فاصله‌ای هست

دچار باید بود

و گرنه زمزمه‌ی ظلمت میان دو جسم

حرام خواهد شد

و عشق

سفر به محتوی اهتراز غیبت تا کاست

وعشق

صدای فاصله‌هاست

صدای فاصله‌هایی که

– غرق ابهامند

– نه

صدای فاصله‌هایی که مثل نقره تمیزند

وباشنیدن يك هيچ میشوند کدر

همیشه عاشق تنهاست

ودست عاشق دردست ترد ثانیه‌هاست

واو وثانیه‌ها میروند آن طرف روز

واو وثانیه‌ها روی نور می‌خواهند

واو وثانیه‌ها بهترین کتاب جهان را

بآب می‌بخشند

وخوب میدانند

که هیچ ماهی هرگز

به‌حل مسئله‌ی رودخانه قادر نیست

ونیمه شبها ، بازورق قدیمی اشراق

درآبهای بدایت روانه می‌گردند

وتاطلابه‌ی اعجاب پیش میرانند

– هوای حرف تو آدم را

عبور میدهد از متن قصه‌های قدیمی

ودر عروق چنین لحن

چه خون تازه‌ی محزون‌ی است ،

حیاط روشن بود

و باد می‌آمد  
و خون شب جریان داشت در سکوت دو مرد

« اطاق خلوت پاکی است  
برای فکر، چه ابعاد ساده ای دارد  
دلم عجیب گرفته است  
خیال خواب ندارم »  
کنار پنجره رفت  
بشاخه‌ی گل گلدان نگاه کرد :  
« شکوفه‌های سرازیر »  
و روی مندلی نرم پارچه ای  
نشست :

« هنوز در سفرم  
خیال میکنم  
در آبهای جهان قایقی است  
و من - مسافر قایق - هزارها سال است  
سرود زنده‌ی دریا نوردهای کهن را  
بگوش روزنه‌های فصول میخوانم  
و پیش میرانم  
مرا سفر بکجا میبرد ؟  
کجا نشان قدم ناتمام خواهد ماند  
و بند کفش با نگشته‌های نرم فراغت  
گشوده خواهد شد ؟

كجاست -بای رسیدن ، وپهن کردن يك فرش  
و گوش دادن به  
صدای شستن يك ظرف زیر شیرمجاور ؟

و در کدام بهار  
درنگ خواهی کرد  
و سطح روح پراز برگ سبز خواهد شد ؟

شراب باید خورد  
و در جوانی يك سایه راه باید رفت  
همین

كجاست سمت حیات ؟  
من از کدام طرف میرسم به يك هدیه ؟  
و گوش کن ، که صدا در تمام طول سفر  
همیشه پنجره‌ی خواب را بهم میزد  
چه چیز در همه‌ی راه زیر گوش تو میخواند  
درست فکر کن  
كجاست هسته‌ی پنهان این ترنم رموز ؟  
چه چیز پلك ترا میفشرد  
چه وزن گرم دل انگیزی ؟

سفر دراز نبود  
عبور چلچله از حجم وقت کم میکرد  
و در مصاحبه‌ی باد و شیروانیها  
اشاره‌ها بسر آغاز نور بر میگشت  
در آن دقیقه که از ارتفاع تابستان  
به جاجرود خروشان نگاه میکردی  
چه اتفاق افتاد  
که خواب سبز ترا سارها درو کردند  
وفصل ، فصل درو بود  
و بان نشستن يك سار روی شاخه‌ی يك سرو  
کتاب فصل ورق خورد  
و سطر اول این بود :  
حیات غفلت رنگین يك دقیقه‌ی حواست

نگاه میکردی  
میان گاو و چمن ذهن باد جریان بود

به یادگاری شاتوت روی پوست فصل  
نگاه میکردی  
حضور سبز قبائی میان شبدرها  
خراش صورت احساس را مرمت کرد



بین ، همیشه خراشیست روی صورت احساس  
همیشه چیزی - انگار روشنائی يك خواب -  
به نرمی قدم مرك میرسد از پشت  
وروی شانهای مادست میگذارد  
وما حرارت انگشتهای روشن او را  
بسان سم گوارائی  
کنار حادثه سرمیکشیم  
ونیز یادت هست  
وروی ترعهی آرام  
در آن مجادلهی زنگدار آب وزمین  
که وقت از پس منشور دیده می شد  
تکان قایق ، ذهن ترا تکانی داد :  
غبار عادت پیوسته درمسیر تماشاست  
همیشه بانفس تازه راه باید رفت  
وفوت باید کرد  
که پاك پاك شود صورت طلائی مرك

که جاست سنك نفوس<sup>۱</sup>  
من از مجاورت يك درخت می آیم  
که روی پوست آن دستهای سادهی غربت  
اثر گذاشته بود :

« بیادگار نوشتم خطی ز دلتنگی »

شراب را بدهید  
شتاب باید کرد  
من از سیاحت در بیک حماسه می آیم  
و مثل آب، تمام سطور قصه‌ی سهراب و نوشدارو را  
روانم

سفر مرا بدر باغ چند سالگی ام برد  
و ایستادم تا  
دلم قرار بگیرد  
صدای پرپری آمد  
و در که باز شد  
من از هجوم حقیقت بخاک افتادم

و بار دیگر ، در زیر آسمان هزامیر  
در آن سفر که لب رودخانه‌ی بابل  
بهوش آمدم

نوای بر بطن خاموش بود  
و خوب گوش که دادم  
صدای گریه می آمد  
و چند بر بطن بی تاب  
بشاخه های ترید تاب می خوردند<sup>۲</sup>

و در مسیر سفر راهبان پاك مسیحی  
بسمت پرده‌ی خاموش «ارمیا» نبی،  
اشاره می کردند  
و من بلند بلند  
«کتاب جامعه» می خواندم  
و چند زارع لبنانی  
که زیر سدر کهنسالی  
نشسته بودند  
مرکبات درختان خویش را در ذهن  
شماره می کردند

کنار راه سفر کودکان کور عراقی  
به خط لوح حمورابی  
نگاه می کردند

و در مسیر سفر روزنامه‌های جهان را  
مرور می‌کردم

سفر پر از حرکت بود  
و از تلاطم صنعت تمام سطح سفر  
سیاه بود  
و بوی روغن میداد  
و روی خاک سفر شیشه‌های خالی مشروب  
شیارهای غریزه ، و بوته‌های مجال  
کنار هم بودند  
میان راه سفر از حیاط مسلولین  
صدای سرفه می‌آمد  
و کودکان پی پرپرچه‌ها ۲ روان بودند  
و شاعران بزرگ  
به برگهای مهاجر نمازه می‌بردند  
و راه دور سفر از میان آدم و آهن  
بسمت جوهر پنهان زندگی میرفت  
به غربت تر یک جوی آب  
به برق ساکت یک لحن  
به آشنائی یک فلس  
به بیکرانی یک دشت

سفر مرا به زمینهای استوایی برد  
وزیر سایه‌ی آن بانیان سبز تنومند  
چه خوب یادم هست  
عبارتی که به بیلاق ذهن وارد شد :  
وسیع باش ، و تنها ، و سربزیر ، و سخت

من از مصاحبه با آفتاب می‌آیم  
کجاست سایه ؟

ولی هنوز قدم گپیچ انشعاب بهار است  
و بوی چیدن از دست باد می‌آید  
و حس لامسه پشت غبار حالت نارنج  
به حال بیهوشی ست  
در این تلاطم رنگین ، کسی چه میداند  
که سنگ عزلت من در کدام نقطه‌ی فصل است  
هنوز جنگل ، ابعاد بی شمارش را

نمی شناسد  
 هنوز برگ  
 سوار حرف اول باد است  
 هنوز انسان چیزی به آب میگوید  
 و در ضمیر چمن جوی يك مجادله جاری است  
 و در سدا درخت  
 طنین بال کبوتر حضور مبهم رفتار آدمیزاد است  
 صدای همهمه می آید  
 و من مخاطب تنهای بادهای جهانم  
 و رودهای جهان رمز شاخه شاخه شدن را  
 بمن می آموزند  
 فقط بمن  
 و من مفسر گنجشکهای دره گنگ ام  
 و گوشواره‌ی گوهر نشان تبت را  
 برای گوش بی آذین دختران بنارس  
 کنار جاده‌ی سرنات شرح داده‌ام  
 بدوش من بگذار ای سرود صبح و دایها  
 تمام وزن تموج را  
 که من ادامه‌ی آزاد آن فضاهایم  
 بدست من بسپارید ای مزارع ذرت  
 خضوع پیشرس خوشه‌های نارس خود را  
 و ای تمام درختان زیت خاك فلسطين  
 و فورسایه‌ی خود را بمن خطاب کنید  
 باین مسافرتنها که از سیاحت اطراف طور می آید  
 و از حرارت تکلیم در تب و تاب است

ولی مکالمه ، یکروزمحو خواهد شد  
وشاهراه هوا را  
شکوه شاهپر کهای انتشارحواس  
سپید خواهد کرد

برای این غم موزون چه شعرها که سرودند

ولی هنور کسی ایستاده زیر درخت  
ولی هنوز سواری ست پشت باره‌ی شهر  
که وزن خواب خوش فتح قادی سیه  
بدوش پلک تر اوست  
هنوز شیبه‌ی اسبان بی شکیب مغولها  
بلند میشود از خلوت مزارع ینجه  
هنوز تاجریزدی، کنار جاده‌ی ادویه  
به بوی امتمه‌ی هندی میرود از هوش  
و در کرانه‌ی هامون ، هنوز می شنوی:  
- بدی تمام زمین را فرا گرفت  
- هزار سال گذشت  
- صدای آب تنی کردنی بگوش نیامد  
- وعکس پیکردوشیزه‌ای در آب نیفتاد<sup>۴</sup>

ونیمه راه سفر روی ساحل چمن  
نشسته بودم

وعکس تاج محل را در آب  
نگاه میکردم :

دوام مرمری لحظه های اکسیری  
وپیشرفتگی حجم زندگی در مرگ  
ببین ، دو بال بزرگ  
بسمت حاشیه ی روح آب در سفرند  
جرقه های عجیبی ست در مجاورت خاک  
بیا ، وظلمت ادراک را چراغان کن  
اشاره ای کافی است  
حیات ضربه ی آرامی است  
به تخته سنگ مگاره<sup>۵</sup>

ودر مسیر سفر مرغهای باغ نشاط<sup>۶</sup>  
غبار تجربه را از نگاه من شستند  
بمن سلامت يك سرو را نشان دادند  
ومن عبادت احساس را  
- پیاس روشنی حال -  
کنار تال<sup>۷</sup> نشستم ، وگرم زمزمه کردم



عبور باید کرد  
و همصدای افقهای دور باید شد  
و گاه در رگ يك حرف خیمه باید زد  
عبور باید کرد  
و گاه از سر يك شاخه توت باید خورد

من از کنار تنزل عبور می‌کردم  
و موسم برکت بود  
وزیر پای من ارقام شن لگد می شد  
زنی شنید  
کنار پنجره آمد ، نگاه کرد به فصل  
مرا میان الفبای سبز چنم اردیبهشت در حرکت دید  
من ایستادم  
و او برای خودش بود  
و دست بدوی او شبم دقایق را  
به لختی تن احساس کوچ می‌پاشید  
من ایستادم  
و آفتاب تنزل بلند بود  
و من مواظب تبخیر جسمها بودم  
و ضربه‌های گیاهی عجیب را به تن ذهن  
شماره می‌کردم :  
خیال می‌کردیم  
بدون حاشیه هستیم  
خیال می‌کردیم  
میان متن اساطیری تشنج ریواس<sup>۸</sup>

شناوریم  
و چند ثانیه غفلت جواب هستی ماست

در ابتدای خطیر گیاهها بودیم  
که چشم زن بمن افتاد:  
و صدای پای تو آمد ، خیال کردم باد  
عبور میکند از روی پرده های قدیمی  
صدای پای ترا در حوالی اشیاء  
شنیده بودم  
- کجاست جشن خطوط ؟  
- نگاه کن بتموج ، به انتشار تن من  
- من از کدام طرف میرسم به سطح بزرگه ؟  
- و امتداد مرا تا مساحت ترلیوان  
پراز سطوح عطش کن  
- کجا حیات باندازه ی شکستن يك ظرف  
دقیق خواهد شد  
و خط سیر پنیرك را  
حرارت دهن اسب ذوب خواهد کرد ؟  
- و در تراکم زیبای دستها ، بکروز  
صدای چیدن يك خوشه را بگوش شنیدیم  
- و در کدام زمین بود  
که روی هیچ نشستیم  
و در حرارت يك سیب دست و روشستیم ؟  
- چرکه های محال از وجود بر میخواست  
- کجا هر اس تماشا لطیف خواهد شد

ونا پدید تر از راه يك پرنده به مرگ ؟  
— و در مکالمه‌ی جسمها مسبر سپیدار  
چقدر روشن بود  
— کدام راه مرا میبرد بی‌باغ فواصل ؟

عبور باید کرد  
صدای باد می‌آید ، عبور باید کرد  
و من مسافر م ، ای بادهای همواره !  
مرا بوسعت تشکیل بر گها ببرید  
مرا بکودکی شور آنها برسانید  
و کفشهای مرا تا تکامل تن انگور  
پراز تحرك زیبائی خضوع کنید  
دقیقه‌های مرا تا کبوتران مکرر  
در آسمان سپید غریزه اوج دهید  
و اتفاق وجود مرا کنار درخت  
بدل کنید. به يك ارتباط گمشده‌ی پاك  
و در تنفس تنهائی  
دو بچه‌های شعور مرا بهم بزنید  
رها کنید مرا روی امتداد درخشان بادبادك آنروز  
مرا بخلوت ابعاد زندگی ببرید  
حضور همیچ ملایم‌را  
بمن نشان بدهید ،

سهراب سپهری  
بابل ، بهار ۱۳۴۵

- ۱ - رنوس : نام سنگی است. گویند هر که خاتمی از آن سنگ در انگشت کند غم و اندوه و حزن بدو نرسد.
- ۲ - اشاره به مزمور صدوسی و هشتم از کتاب مزامیر.
- ۳ - پربرچه : فرفره کاغذی که سر چوب نصب کنند و چون باد بر آن وزد بگردش درآید . معنی دیگر این واژه پروانه است که حشره‌ای باشد.
- ۴ - اشاره به تولد پیامبران زراشتی (سوشیانت‌ها)
- ۵ - بروایت اساطیر یونانی ، در شهر مگار تخته سنگی است که چون با ریزه سنگی بدان ضربه وارد آوریم نوائی شنیده میشود و این بسبب آن است که یکبار آپولون چنگ خود را روی این تخته سنگ نهاد.
- ۶ - باغ نشاط یا نشاط باغ را جهانگیر پادشاه گورکانی مغول در کنار دریاچه «تال» کشمیر بنا نهاد. شعرا در وصف آن شعرها سروده‌اند.
- ۷ - تال دریاچه معروفی است در کشمیر . نشاط باغ بر این دریاچه مشرف است.
- ۸ - اشاره به آفرینش نخستین جفت بشر بنا بر روایت اساطیر ایرانی.

... گفت یا با سعید صدویست و چهار هزار پینامبر  
 که آمدند خود مقصود يك سخن بودند ، گفتند  
 فرا خلق که : گوید الله و این را باشید.  
 کسانی را که سعی دارند این کلمه را همی گفتند؛  
 همی گفتند؛ تا همه این کلمه گشتند، چون بهمگی  
 این را گشتند در بن کلمه مستغرق شدند ، آنگاه  
 پاك شدند ، کلمه بر دل ایشان پدید آمد و از  
 گفتنش مستغنی شدند ، شیخ ما گفت که این سخن  
 ما را صید کرد ...

اسرار التوحید  
 فی مقامات الشیخ ابی سعید